

دریا

نویسنده: ترانه جوانبخت

همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده آن محفوظ می‌باشد. مجوز نشر این نمایش‌نامه در سال ۱۳۸۸ از وزارت ارشاد در تهران صادر شده است. هرگونه استفاده کتبی یا غیرکتبی از این نمایش‌نامه به صورت چاپ و نشر یا اجرا روی صحنه بدون کسب اجازه کتبی از نویسنده این اثر ممنوع است.

شخصیت‌ها:

دریا

منیر

حامد

مرتضی

طوفان

ریاحی

عابرا

پرده اول

صحنه: تعدادی درخت محوطه پارک را پوشانده. بین درخت‌ها چند نیمکت کنار هم دیده می‌شود.

(مرتضی - حامد - منیر - دریا)

(مرتضی و حامد روی یکی از نیمکت‌ها نشسته‌اند. مرتضی چتری که در دست دارد روی

نیمکت می‌گذارد و سرش را به سمت حامد که به او نگاه می‌کند برمی‌گرداند.)

مرتضی: ممکنه بارون بیاد. امروز چتر با خودم آوردم.

حامد: دیروز که بارون تندی اومد.

مرتضی: خوشبختانه دیروزم چتر هم‌رام بود.

حامد: ولی من چتر نداشتم و حسابی خیس شدم. امروزم چتر یادم رفت بیارم.

(مرتضی نگاهی به ساعتش می‌اندازد.)

حامد: ساعت چنده؟

مرتضی: ده صبحه. خیلی وقته این جا نشستی؟

حامد: چند دقیقه پیش نرمش من تموم شد اومدم بشینم اینجا قدری خستگی درکنم.

مرتضی: همیشه می‌ای اینجا؟

حامد: نه. فقط جمعه‌ها صبح میام.

مرتضی: از چه ساعتی نرمش می‌کنی؟

حامد: از هشت صبح. البته بینش چند بار استراحت می‌کنم.

مرتضی: منم فقط جمعه‌ها میام. چون روزای دیگه میرم سر کار. تو تعاونی خیلی کار سرم

ریخته فرصت پارک اومدن ندارم. شما دانشجویی؟

حامد: نه. درسم تموم شده.

مرتضی: چی خوندی؟

حامد: معماری.

مرتضی: رشته خوبیه.

حامد: بله. کار خوب تو این رشته گیر میاد.

مرتضی: من تا دیپلم دبیرستان بیشتر درس نخوندم. چون خانواده‌ام پر جمعیت بود. پدرم

منو که پسر ارشد خانواده هستم فوراً بعد از خدمت سربازیم فرستاد سر کار.

حامد: منم خدمت سربازیم پارسال تموم شد و بعدش فوراً کار پیدا کردم. از کارم راضیم.

حقوقم هم خوبه. پس اندازم می‌کنم.

مرتضی: لابد با پدر و مادرت زندگی می‌کنی.

حامد: بله. همین طوره.

مرتضی: خودش حسابیه. اگه قرار بود کرایه خونه بدی از حقوقت چیزی نمی‌موند.

حامد (با خنده): نه. نمی‌موند.

(دو زن به آنها نزدیک می‌شوند و از جلویشان رد می‌شوند و روی نیمکت کناری می‌نشینند.)

منیر: خسته که نشدی؟

دریا: نه زیاد.

منیر: نیم ساعت استراحت کنیم. بعد یا میشیم میریم.

دریا: باشه.

(دریا و منیر کیف‌هایشان را روی نیمکت می‌گذارند. منیر نگاهی به اطراف می‌اندازد سپس

سرش را به طرف دریا برمی‌گرداند.)

منیر: امروز پارک خلوته.

دریا: به نظرم از جمعه پیش خلوت‌تره.

منیر: شنبه یکشنبه خورده به تعطیلی. حتما مردم رفتن مسافرت.

دریا: همین طوره.

(مرتضی و حامد سرشان را به سمت دریا و منیر می‌چرخانند.)

مرتضی (با صدای بلند): این که منیر خانوم همسایه‌مونه. (خطاب به منیر) حالتون چطوره؟

منیر: مرسی. خوبم.

مرتضی: آقا مجتبی چطوره؟

منیر: مرسی. اونم خوبه.

مرتضی: من یه زحمت می‌خواستم بدم به آقا مجتبی. فرصت نشد هفته پیش برم پیشش.

گذاشتم واسه این هفته.

منیر: چه کاری هست؟

مرتضی: ترمز دوچرخه پسرم خراب شده می‌خواستم بدم آقا مجتبی درستش کنه.

منیر: شنبه یکشنبه که تعطیله. دوشنبه صبح مجتبی نمیره مغازه چون می‌خواد بره اداره

مالیات. دوشنبه بعدازظهر برین مغازه پیشش.

مرتضی: ممنون از راهنماییتون. منیر خانوم به چه کاری مشغول هستین؟

منیر: من نویسنده هستم. رمان می‌نویسم. آخرین اثرم رو به تازگی دادم (با اشاره دست به

دریا) دریا خونده. فعلا که نویسندگی همه وقتم رو پر کرده. به کار دیگه‌ای مشغول نیستم.

مرتضی: برام جالبه بدونم تو این رمان چی نوشتین.

منیر: الان نوشته‌م همراه دریا نیس ولی امروز قراره با خودش بیاره اینجا با هم قسمت‌هایش

رو بخونیم.

مرتضی: چه ساعتی می‌خواین امروز بیاین اینجا؟

منیر: پنج و نیم عصر.

مرتضی: موضوع داستانتون چیه؟

منیر: درباره یه جوونه که دریا رو خیلی دوست داره.

حامد: اشکالی نداره منم برای بازخونی داستانتون بیام؟

منیر: نه. اشکالی نداره.

منیر: من دریا رو به وجود آوردم.

حامد (با تعجب): شما مادر این خانوم (با اشاره به دریا) هستین؟

دریا (با خنده): نه. منیر مادرم نیس. ما با هم دوستیم. منظورش داستانشه.

حامد: اسم داستانتونم دریاست؟

منیر: بله. اسم قشنگیه. نه؟

حامد: بله خیلی.

منیر: یا نوشتن این رمان رو به زودی تموم می‌کنم یا بعد از تموم شدن رمان بعدیم اینو تموم می‌کنم.

دریا: یا امروز عصر تو خودمون تنها می‌مونیم یا با همین حس‌ها می‌ریم به مرکز شناخت فاصله‌ها.

حامد: یا میشه رمان رو در خودمون ببینیم یا ازش تنها فاصله می‌گیریم. این بستگی به رمان و ما داره.

مرتضی: در "یا" ها هستیم. در "یا"های تردید. در "یا"های حس شروع آشنایی با یک متن. حامد: من عاشق دریام.

منیر: منظورتون کدوم دریاست؟

مرتضی (با خنده): منظورت که این خانوم (با اشاره دست به دریا) نیس؟

حامد: من عاشق دیدن انعکاس نور خورشید از امواج آبی دریا هستم.

مرتضی: پس منظورت دریای واقعیه. ولی ما دریا زیاد داریم. دریای عشق، دریای اندیشه و هزاران دریای دیگه. ما در "یا"ها خودمون رو پیدا می‌کنیم، در "یا"های تردید.

حامد: من و برادرم همیشه تابستونا کارمون رفتن به ویلایی تو شمال و کرایه کردن قایق و زدن به دریا بود. برادرم دو سال پیش وقتی یه روز بدون من رفت تو دریا غرق شد.

مرتضی: چند سالش بود؟

حامد: بیست و شش سال.

مرتضی: چقدر از دست دادن فرزند اونهم فرزند جوون برای پدر و مادر سخته.

حامد: پدرم از شنیدن خبر مرگ برادرم سگته قلبی کرد و مادرم مدتی مریض بود. الآن حال

هردوشون قدری بهتره ولی شوک از دست دادن برادرم همه ما رو از پا انداخت.

مرتضی: بهتر بود برادرت تنها نمی‌رفت دریا.

حامد: بله. اون روز دریا طوفانی بود و بهتر بود نره.

مرتضی: مدت‌ها بود با یه نویسنده حرف زده بودم. (خطاب به منیر): چه احساسی از نویسنده

بودن دارین؟

منیر: احساس خیلی خوبی دارم. حرف‌های نگفته رو تو کتابام میارم.

حامد: این باعث میشه با خواننده‌هاتون احساس نزدیکی کنین. درسته؟

منیر: بله. همین طوره.

دریا: این چندمین رمانته؟

منیر: سومیه. ولی من غیر از این کتابای دیگه هم قبلا چاپ کردم.

دریا: چه کتابایی؟

منیر: شعر و نمایش‌نامه.

حامد: نمایش‌نامه؟

منیر: بله. نمایش‌نامه.

مرتضی: این خیلی خوبه. شعر چه حسی به شما میده؟

منیر: از شعر نوشتن احساس خوبی دارم. البته وقتی خیلی خوشحال یا خیلی غمگین هستم

شعر میاد به ذهنم.

دریا: من عاشق شعرهای شاملوام.

حامد: اخوان شاعر منه. من اخوان رو به بقیه ترجیح میدم.

منیر (خطاب به مرتضی): شما چطور؟

مرتضی: من حافظ رو خیلی دوست دارم. البته با اشعار شعرای معاصر هم آشنایی دارم. شما

خیلی وقته شعر می‌گین؟

منیر: بله. پونزده سال میشه. از هفده سالگیم. یادمه اولین شعری که گفتم رو معلم سال

چهارم دبیرستان خوند و تشویقم کرد که ادامه بدم. وقتی امروز اون شعر رو با اشعار جدیدم

مقایسه می‌کنم می‌بینم که اون شعر خیلی ساده و ابتدایی بود ولی معلم تشویقم کرد و

من پیشرفتم در شعر رو مدیونشم.

دریا: اسم معلمت یادته؟

(منیر قدری فکر می‌کند.)

منیر: اسمش خانوم رضایی بود. معلم جوونی بود و خیلی پرانرژی و با دقت به ما درس می

داد.

دریا: لابد بهترین نمره ها رو ازش می‌گرفتی.

منیر: من تو همه درسها بهترین نمره کلاس رو می‌رفتم.

مرتضی: پس شاگرد ممتاز بودین.

منیر: شاگرد اول بودم.

مرتضی (خطاب به دریا): شما چند وقته با منیر خانوم دوست هستین؟

دریا: سه ساله.

حامد: کجا با هم دوست شدین؟

دریا: تو کلاس نقاشی.

مرتضی (خطاب به منیر): مگه نقاشی هم می‌کنین؟

منیر: بله. تو این مدت حدود بیست تابلو کشیدم.

مرتضی: پس با یه هنرمند تمام عیار آشنا شدیم. من منیر خانوم رو چند بار تو مغازه آقا

مجتبی دیده بودم ولی نمی‌دونستم تا این حد هنرمنده. خانوم منم هنرمنده تو آشپزی.

دست پختش تکه.

حامد: مردها براشون آشپزی خانوما مهمه.

مرتضی: میگن آشپزی خانومای ترک بهتر از خانومای فارسه.

حامد (با خنده): لابد شما یه دختر از تبریز گرفتین.

مرتضی: نه واسه آشپزی ولی وقتی دیدم حرف مردم راجع به آشپزی خانومم درست از آب

دراومد خوشحال شدم.

حامد: من هنوز ازدواج نکردم.

مرتضی: بهت پیشنهاد می‌کنم یه دختر از تبریز بگیر.

حامد: من ترکی بلد نیستم.

مرتضی: مگه من بلدم؟ مهم اینه که با هم تفاهم داشته باشین.

حامد: من فکر می‌کنم ترک‌ها ترجیح میدن با ترک‌ها ازدواج کنن.

مرتضی: نه همیشه. خانوم من از این که با من ازدواج کرده خیلی راضیه.

منیر: من شنیدم میگن دختر از ترک بگیر ولی به ترک دختر نده.

حامد: به نظر شما چرا اینو میگن؟

منیر: میگن دخترای ترک خیلی نجیبین ولی مردای ترک خیلی سخت گیرن.

حامد: منظورتون اینه که غیرتی هستن؟

منیر: بله.

حامد: من فکر می‌کنم هر کسی ترجیح میده با همسرش به زبان مادری صحبت کنه و وقتی

یه مرد غیر ترک یه زن ترک می‌گیره اون زن از ترکی صحبت کردن محروم میشه.

مرتضی: این تا حدی درسته ولی همیشه که همیشه هر کسی با ایل و قوم خودش ازدواج

کنه. بعضی‌ها هستن با کسی از کشور دیگه ازدواج می‌کنن. پس اونا باید چی بگن که

مجبورن به زبانی غیر از زبان کشورشون با هم حرف بزنن؟

دریا: به نظر من تو این جور ازدواج‌ها بهتره یکی از دو طرف زبان اون یکی رو کامل یاد

بگیره وگرنه هیچ وقت نمی‌تونن وارد حساسیت‌های زبانی هم بشن و یه فاصله بینشون

همیشه باقی می‌مونه.

(دو عابر وارد صحنه می‌شوند. از جلویشان رد می‌شوند و از صحنه خارج می‌شوند.)

حامد (خطاب به مرتضی): شمام دنبال دریا هستین؟

مرتضی: بودم هنوزم هستم!

حامد: یعنی پیداش نکردین؟

مرتضی: پیدا کردنش راحت‌تر غرق شدن توش سخته.

حامد: پس پیداش کردین.

مرتضی: واسه من غرق شدن توش یعنی پیدا کردن.

حامد: شما چند لحظه پیش گفتین دریاها مختلفن.

مرتضی: درسته. گفتم انواع گوناگون دارن.

دریا: تو کدومش می‌خواستین غرق بشین؟

مرتضی: تو دریای اندیشه.

حامد: بیشتر از دریای عشق؟

مرتضی: آره. بیشتر از اون.

حامد: فکر نمی‌کنین که ارزش دومی بیشتر از اولیه؟

مرتضی: من ارزش‌ها رو مقایسه نمی‌کنم. هر کدوم رو از خودش می‌سنجم نه در مقایسه با

بقیه.

حامد: منم دنبالش بودم.

مرتضی: دنبال دریای اندیشه؟

حامد: نه. دنبال دریای عشق.

مرتضی: یعنی دنبال یه نفر؟

حامد: نه. دنبال خود عشق.

مرتضی: منم باهات موافقم که عشق وسیعتر از اینه که فقط به یه نفر محدود بشه.

منیر (با تردید): یا ما دنبال دریا هستیم یا اصلا توش هستیم.

دریا: توش هستیم؟

مرتضی: ما در "یا"های تردید هستیم.

دریا: تردید درباره چی؟

مرتضی: درباره همه چی. همه کس. همه زمان. همه جا.

منیر: یا از ابتدای متن به انتها یا از انتها به ابتدا.

دریا (با تعجب): کدوم متن؟

منیر: متنی که توش هستیم. حرفای ما شبیه نوشته من تو کتابم نیس؟

دریا: چرا. به نظرم این طور میاد. تو کتابت هم چهار نفر بودن.

منیر: عاشق دریا.

دریا: درسته.

حامد: باید خوندنی باشه. حتما امروز عصر کتابتون رو می بینیم. (خطاب به دریا) راستی چرا

اسم شما رو دریا گذاشتن؟ لابد به خاطر رنگ آبی چشماتونه نه؟

دریا: بله به خاطر رنگ چشمامه.

حامد: به خاطر انعکاس نور خورشید از امواج آبی رنگ چشماتون.

مرتضی (با کنجکاوای خطاب به حامد): منظورت از امواج آبی دریا چند دقیقه پیش چشمای

این خانوم بود؟

حامد (با لکنت): من ... من از آبی ... آبی ... آبی دریا حرف زدم؟

منیر: بله. (سرش را تکان می دهد) خودتون گفتین.

حامد : واقعا من گفتم؟

مرتضی: نمی خواد انکار کنی!

حامد: چی رو؟

مرتضی: عشق به امواج آبی دریا رو دیگه یا به عبارتی ...

حامد (با عجله): یا به عبارتی چی؟

مرتضی (با لبخند): یا به عبارتی چشمای این خانوم (با اشاره دست به دریا) رو.

حامد (با عجله): شما اطلاع دارین امشب بازی فوتبال بین کدوم تیمهاست؟

مرتضی (با اعتراض): چرا موضوع رو عوض می کنی؟

حامد: کدوم موضوع رو؟

مرتضی: عشق به امواج آبی دریا رو یا به عبارتی...

حامد (با شتاب): یا به عبارتی چی؟

مرتضی (با لبخند): یا به عبارتی چشمای این خانوم (با اشاره دست به دریا) رو.

(حامد دستش را به چانه اش می گیرد و فکر می کند.)

حامد: یعنی من حق ندارم بدونم امشب بازی بین کدوم تیمهاست؟

مرتضی: چرا ولی اول تکلیف ما رو روشن کن!

حامد: تکلیف شما روشن نیست.

مرتضی (با تعجب): روشن نیست؟

حامد: نه.

مرتضی: تکلیف ما با کی روشن نیست؟

حامد (با خنده): با خودتون دیگه.

مرتضی: چطور؟

حامد: چون همه اش در تردید هستین.

مرتضی: تردید یعنی اساس فکر.

حامد: اگه تردید اساس فکره پس بیشتر عمر آدمها در بی فکری می گذره.

مرتضی: خب آره. به همین دلیل اکثرا شکست می خورن.

دریا: از چی؟

مرتضی: از زندگی.

منیر: از زندگی؟

مرتضی: بله. از زندگی. یا ما بهش دچار می شیم یا اون به ما.

دریا: چطوری زندگی به ما دچار میشه؟

مرتضی: با تردیدهامون.

حامد: به چی؟

مرتضی: به همه چی. به همه کس. به همه زمان. به همه جا.

حامد: حتی خودمون؟

مرتضی: حتی خودمون.

حامد: حتی الان؟

مرتضی: حتی الان.

حامد: حتی اینجا؟

مرتضی: حتی اینجا.

حامد: ممکنه ما الان خودمون نباشیم.

مرتضی: ممکنه.

حامد: ممکنه کی باشیم؟

مرتضی: ممکنه فقط متن یه کتاب باشیم.

حامد: غیر ممکنه.

مرتضی: چون همه چی تو این دنیا ممکنه پس اینم ممکنه.

حامد: متن چه کتابی؟

مرتضی: متن هر کتابی. مثلا کتاب این خانوم (با اشاره دست به منیر) یا چشمای این خانوم

(با اشاره دست به دریا).

دریا: می تونین بگین تو چشمای من چی نوشته؟

حامد: خیلی چیزا.

دریا:: مثلا؟

مرتضی: مثلا یا این که شما کنجکاو هستین ما رو بیشتر بشناسین یا این که از صحبت راجع

به این موضوع خسته شدین.

دریا: نه خسته نشدم.

منیر: منم همین طور.

(مرتضی دستش را در کیفش می کند و کاغذی بیرون می آورد.)

حامد: چی تو این کاغذه؟

مرتضی: نمی خوای حدس بزنی؟

حامد: یه متنه که خودتون نوشتین؟

مرتضی: نه من ننوشتم.

حامد: پس کی نوشته؟

مرتضی: خانومم.

حامد: می‌خواین واسه ما بخونین؟

(مرتضی سر تکان می‌دهد.)

مرتضی: آره می‌خوام واسه تون بخونم.

منیر: منتظریم.

(مرتضی صدایش را صاف می‌کند.)

دریا: یواش یواش بخونین که اگه بعضی قسمت‌هاش مبهم بود برامون واضح بشه.

مرتضی: مبهم نیس. بخونم خودتون متوجه میشین. (دوباره صدایش را صاف می‌کند. این بار

به کاغذ نگاه می‌کند و شروع به خواندن متن آن می‌کند) اینجا وسط دنیاس. به رنگ آبی.

اون بالا هم آبی آبی. چشمام رو که می‌بندم این دو آبی در هم قاطی میشه. از توش یه آبی

جدید درمیاد. وقتی چشمام رو باز می‌کنم تو چشمای تو این آبی جدید رو می‌بینم حتی

اگه چشمات آبی نباشه. دوباره چشمام رو می‌بندم. یه کوه جلومه. بلند و مغرور. دستش رو به

طرفم دراز کرده. من می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. دارم می‌دوم. از کوه دارم فرار می‌کنم.

فریادش رو خوب می‌شنوم: من خودت هستم. خودت تو تنهایی. وقتی هیچ کی نیس اون

دو آبی رو برات تو چشماتش معنی کنه. من خودت هستم. خودت تو بیماری. وقتی هیچ

کی نیس سلامتی رو برات بیاره. از خودت نترس. اما من می‌ترسم. از غروری که لحظه به

لحظه بیشتر دستش رو به طرفم میاره.

(مرتضی نگاهش را از روی کاغذ به سمت منیر برمی‌گرداند.)

مرتضی: چطور بود؟

منیر: خوب بود.

حامد: منم خوشم اومد. جالب بود.

(مرتضی به دریا نگاه می کند.)

مرتضی: نظر شما چیه؟

دریا: منو یاد یکی از کارتونای والت دیسنی انداخت که وقتی بچه بودم خیلی می دیدم.

مرتضی: کدوم یکیش؟

دریا: سفید برفی. اونجا که تو شب وارد جنگل میشه و از درختا می ترسه. درختا دستشون

رو به طرف سفید برفی میارن و می خوان بگیرنش.

منیر: بهتر نیس از خودمون بگیریم؟

حامد: از خودمون؟

مرتضی: آره. از خودمون. از سفرهایی که تو دریا تجربه کردیم.

حامد: عصر که برمی گردیم اینجا واسه هم تعریف کنیم.

منیر: فکر خوبیه.

دریا: من دیگه باید برم.

منیر: با هم برگردیم؟

مرتضی: من ماشین آوردم. می خواین برسونمتون؟

منیر: نه. مرسی.

دریا: تا خونه راهی نیس. خودمون میریم.

حامد: مگه خونه تون نزدیک همه؟

دریا: بله. دو کوچه با هم فاصله داره.

دریا و منیر از جایشان بلند می‌شوند. مرتضی و حامد هم از روی نیمکتشان بلند می‌شوند.

مرتضی (خطاب به حامد): برسونمت؟

حامد: ممنون میشم.

مرتضی چترش را از روی نیمکت برمی‌دارد.

حامد (خطاب به منیر): پس قرار ما شد ساعت ۵:۳۰ همین جا.

منیر: بله.

باد شدیدی شروع به وزیدن می‌کند. درخت‌ها تکان می‌خورند. لباس‌هایشان تکان می‌

خورد.

حامد: طوفان شد.

منیر: هواشناسی دیشب اعلام کرد امروز طوفان میشه.

مرتضی: زودتر بریم تا بارون نگرفته. اگه طوفان قطع بشه امروز عصر میایم اینجا ولی اگه

ادامه پیدا کرد قرارمون منتفیه.

منیر: باشه. خداحافظ.

مرتضی: به سلامت.

منیر و دریا از سمت راست صحنه خارج می‌شوند.

مرتضی: (خطاب به حامد) بریم.

مرتضی و حامد از سمت چپ صحنه خارج می‌شوند.

پرده دوم

صحنه: مثل صحنه در پرده اول.

(منیر - مرتضی - حامد - طوفان)

(منیر روی نیمکت نشسته. مرتضی روبرویش ایستاده.)

مرتضی: این دوست شما کی میاد؟

منیر: برایش کار پیش اومد.

مرتضی: یعنی نمیاد؟

منیر: فکر نکنم.

مرتضی: ولی اون که با ما قرار گذاشته بود.

منیر: رفت پیش یکی از دوستاش که مریضه. قرار بود فردا بره عیادتش ولی به مادر دوستش

تلفن کرد بهش اطلاع داد که امروز میره دیدنش.

مرتضی (با دلخوری): پس نوشته‌تون رو نمیاره بخونیم.

منیر: نه. ولی احتیاجی بهش نیست.

مرتضی: چطور؟

منیر: خودتون متوجه خواهید شد.

مرتضی: ولی حامد میاد.

منیر: حتما میاد؟

مرتضی: بله. حتما میاد.

(چند عابر وارد صحنه می‌شوند. از کنار آنها رد می‌شوند و از صحنه خارج می‌شوند.)

منیر: خوب شد ظهر طوفان تموم شد. اگه طوفان ادامه پیدا می‌کرد نمی‌تونستیم بیایم.

مرتضی: من قدم زدن تو روز بارونی رو دوست دارم ولی طوفان که بشه ترجیح میدم خونه

بمونم.

حامد به طرفشان می‌آید.

حامد: خیلی دیر که نکردم؟

مرتضی: نه خیلی.

حامد (با اشاره به نیمکتی که منیر رویش نشسته) همین جا بشینیم؟

مرتضی: همین جا خوبه.

(مرتضی روی نیمکت روبروی منیر می‌نشیند. حامد کنار مرتضی می‌نشیند. حامد کیف

دستی اش را روی نیمکت کنارش می‌گذارد.)

حامد: خب از کجا شروع کنیم؟

منیر: دوستم متاسفانه نمی‌تونه بیاد.

حامد (با ناراحتی): نمی‌تونه بیاد؟

منیر: نه. چون رفته عیادت دوستش.

حامد: چه بد شد. حالا ما چطوری دوباره دوستتون رو ببینیم؟

مرتضی (با خنده): خبریه؟

حامد: چطوری باهاش قرار بذاریم؟

منیر: آگه بخواین بهش خبر میدم که می‌خواین ببینیدش.

حامد: پس شماره تون رو بهم بدین.

منیر: من تلفن ندارم.

حامد: واقعا ندارین یا می‌خواین ندین؟

مرتضی: منیر خانوم تلفن نداره ولی من خبر رو بهت میدم.

حامد: کی؟

منیر: آقا مرتضی دوشنبه میاد مغازه شوهرم. جواب رو براتون از دوستم می‌گیرم آقا مرتضی

از طریق شوهرم بهتون اطلاع میده.

حامد: باشه.

مرتضی: بحثمون رو از کجا شروع کنیم؟

حامد (خطاب به منیر): صبح از "یا"های مختلف حرف زدیم.

مرتضی: از "یا"های تردید. ما در "یا"های تردید هستیم.

حامد: در "یا"ها هستیم یا دریاها هستیم؟

منیر: هر دوش.

حامد: صبح گفتیم که یا در "یا"ها هستیم یا دریاها در ما هستن.

منیر: هر دوش.

حامد: چطور؟

منیر: تو کتاب من که قرار بود دوستم بیاره بهتون نشون بدم چهار تا دریا با هم دیگه‌اند بعد

یکی شون از بقیه جدا میشه سه تاشون با هم دیگه‌اند تا این که طوفان میاد.

حامد: طوفان؟

منیر: بله. (مکث)

(یک عابر از سمت راست وارد صحنه می شود و از جلوی آنها رد می شود.)

منیر: طوفان.

(عابر می ایستد و سرش را به طرف آنها برمی گرداند. با تعجب به منیر نگاه می کند.)

منیر: طوفان اومد.

(حامد به آسمان نگاه ما کند.)

حامد (با ناراحتی): دوباره طوفان شد؟

عابر (خطاب به منیر): منو صدا کردین؟

منیر: بله.

حامد (خطاب به منیر): منظورتون این آقاست؟

منیر: بله.

حامد: پس ما الآن تو متن شماییم؟

منیر: بله.

(عابر به آنها نزدیک می شود.)

طوفان (با لبخند): از قدیم گفتن هر کجا دریاس طوفانم همون جاست.

حامد (با ناراحتی خطاب به منیر): مگه این آقا دوست شما رو می شناسه؟

منیر: بله. این آقا خواستگار دوستمه.

حامد: خواستگار دریا خانوم؟

(طوفان آه بلندی می‌کشد.)

طوفان: بله.

منیر: البته دوست من جواب رد به ایشون داده.

حامد: خیالم راحت شد.

(مرتضی با دقت به حامد خیره می‌شود.)

مرتضی: نگفتم خبریه؟

طوفان (خطاب به حامد): نکنه شمام؟

مرتضی (با عجله): یه نگاهه دیگه. همین‌طوری میشه که ... (مکث) بگم؟

حامد: چی رو بگین؟

مرتضی (با خنده): اسرار دل شما رو!

حامد (خطاب به منیر): شما که این کتاب رو نوشتین بگین آخر ماجرا چی میشه؟

طوفان: معلومه دیگه دریا همیشه نصیب طوفان میشه.

حامد (با ناراحتی): کی از شما پرسید؟

طوفان (خطاب به منیر): شما بگین مگه دریای بدون طوفان هم داریم؟

منیر: نه.

طوفان: دیدین گفتم طوفان همیشه با دریاس؟

حامد: کسی از شما نخواست اظهار نظر کنین من از منیر خانوم پرسیدم.

طوفان: جواب ایشون رو که شنیدین؟

حامد: نه. نشنیدم.

طوفان (خطاب به منیر): شما بگین مگه دریای بدون طوفان هم داریم؟

منیر: نه.

طوفان (خطاب به حامد): اینم جواب ایشون.

منیر (با لبخند): منظورم اینه که دریای بدون طوفان نداریم ولی طوفان بدون دریا داریم.

طوفان (با تعجب): چطور شد؟

حامد (با خوشحالی خطاب به طوفان): دیدین گفتم حرف شما اشتباهه؟

منیر: منظورم اینه که طوفان بدون دریا هم داریم مثل طوفان امروز صبح.

حامد: درسته. امروز صبح طوفان شد ولی ما که تو دریا نیستیم.

طوفان: فراموش کردین ما الآن توی متن منیر خانم هستیم؟

حامد: خب که چی؟

طوفان: اسم متن منیر خانم هم دریاس دیگه.

حامد: ما از دوست ایشون حرف می زنیم نه از کتابشون.

طوفان: ولی ما الآن تو متن ایشون هستیم. (خطاب به منیر): درست نمیگم؟

منیر: درسته.

مرتضی: ما هر کدوممون یه دریا هستیم.

طوفان: به جز من.

مرتضی (با تعجب خطاب به طوفان): چطور به جز شما؟

طوفان: چون من خواستگار دریا دوست منیر خانومم. پس همیشه هم طوفان باشم هم دریا.

مرتضی: چه اشکالی داره دریا هم باشین. (با خنده) مثلاً دریای بی فکری!

(طوفان به مرتضی چشم‌غره می‌رود.)

منیر: درسته که ما الآن توی متن هستیم ولی دوستم دریا که اینجا نیس.

طوفان (با اعتراض): خب نباشه.

حامد از جایش بلند می‌شود.

حامد (خطاب به طوفان): ببین آقا جون دریا خانوم که جواب رد به شما داده دیگه چرا اصرار

می‌کنی؟

طوفان: کی نظر شما رو پرسید؟

منیر: ما دخترها به کسی که جواب رد بدیم غیر ممکنه نظرمون تغییر کنه مگر این که

(مکث) ... مگر این که ...

طوفان: مگر این که چی؟

منیر: مگر این که پدر و مادر دختر اصرار کنن و راضی‌اش کنن که با کسی که رغبتی بهش

نداره ازدواج کنه.

حامد (با ناراحتی): این که بی‌انصافیه.

مرتضی: دخترهای امروز دیگه این طور یام نیستن.

منیر: منظورتون چیه؟

مرتضی: دیگه نمونه عوض شده. دخترای امروزی مدرن شدن. حرف حرف خودشونه.

منیر: حرف شما درباره همه دخترها صدق نمی‌کنه. هنوز هستن دخترهایی که ناچار میشن

با کسی که نمی‌خوان ازدواج کنن.

طوفان: حالا کی گفته دریا خانوم منو نمی‌خواد؟

حامد: منیر خانم گفت.

منیر: جواب رد که از دوستم شنیدین.

طوفان: نظر دوستتون عوض می شه. من مطمئنم.

حامد: آقا جان انقدر اصرار نکن.

منیر: از کجا انقدر مطمئنین؟

(طوفان سکوت می کند)

مرتضی (خطاب به طوفان): لابد می خواین نظر پدر و مادر دریا خانوم رو به خودتون جلب کنین.

(طوفان سکوت می کند.)

مرتضی: چرا جواب نمیدین؟

طوفان: نه. من نیازی به این کار ندارم.

منیر: یعنی نظر پدر و مادر دوستم براتون مهم نیس؟

طوفان: من این رو نگفتم.

حامد: پس چی؟

طوفان: حتما که نباید به شما بگم.

حامد: پس معلومه می خوای کلک بزنی.

طوفان: میشه شما دخالت نکنی؟ اصلا شما این وسط چه کاره‌ای؟

حامد: دریا خانوم با شما ازدواج نخواهد کرد.

طوفان (با ناراحتی): کی از شما نظر خواست؟

حامد (خطاب به منیر): شما که این متن رو نوشتین بگین آخر ماجرا چی میشه؟

منیر: ما که آخر متن نرسیدیم.

مرتضی: چطور؟

منیر: ما وسط متن هستیم. ادامه متن رو خود شما می‌سازین نه من.

حامد: اما شما نویسنده هستین.

مرتضی: خوب شد دریا خانوم نیومد وگرنه تو دعوی این دو تا می‌موند چی بگه.

طوفان (با اشاره دست به حامد): این آقا بیخود خودش رو انداخته وسط. (خطاب به حامد) به

کاری که بهتون مربوط نیس دخالت نکنین.

حامد: البته که به من مربوطه.

مرتضی (با خنده): دیدین گفتم خبریه؟

طوفان: خوب شد دریا نیومد.

منیر: ولی اینجا همون دریاس.

طوفان: کدوم دریا؟

مرتضی: دریای تردید.

طوفان: چطور؟

مرتضی: تردید در این که دریا خانوم با کی ازدواج خواهد کرد. دریای کلمه‌هایی که اینجا

مثل امواج دریا جذر و مد دارن و ما سه نفر که به شما رسیدیم. به طوفان بی‌فکری.

طوفان: من بی‌فکر نیستم.

مرتضی: چرا هستین. چون همه اسرار تون رو به ما گفتین.

طوفان (با ناراحتی): این خانوم (با دست به منیر اشاره می‌کند) حرفی که نباید می‌زد.

حالا هم که چیزی نشده. من باید برم.

مرتضی (با خنده): کجا با این عجله؟

(طوفان بدون دادن جواب از صحنه خارج می‌شود.)

حامد (خطاب به منیر): نگفتین آخر ماجرا چی میشه؟ (با نگرانی) یعنی ممکنه ... (مکث)

ممکنه ...

مرتضی: ممکنه چی؟

(حامد به مرتضی و سپس به منیر نگاه می‌کند.)

حامد: ممکنه که دوست شما ... (مکث) ... من رو انتخاب کنه؟

مرتضی: پس حدسم درست بود.

حامد (خطاب به منیر): شما گفتین دوستتون متن کتابتون رو خونده.

منیر: بله.

حامد: پس می‌دونست که من ...

منیر: بله می‌دونست.

حامد: یعنی همه حرفایی که امروز عصر به هم گفتیم رو دوستتون قبلا توی کتابتون خونده

بود؟

منیر: درسته.

حامد: چرا این رو صبح به من نگفتین؟

مرتضی: انتظار داری نویسنده متنی که ما درست کردیم رو به هم بزنه؟

حامد (با ناراحتی خطاب به مرتضی): میشه شما انقدر طرفداری ایشون رو نکنین؟ (خطاب به

منیر): جواب منو ندادین.

منیر: زیاد نگران نباشین.

حامد: پس نتیجه رو بگین.

منیر: نمی‌تونم.

حامد: چرا؟

منیر جواب نمی‌دهد.

حامد: کی شما رو دوباره ببینم؟

منیر: قرار شد تا دوشنبه صبر کنین. جواب دوستم رو آقای مرتضی از طریق شوهرم بهتون

بگه. اسم واقعی دوست من دریا نیس.

مرتضی (با تعجب): نیس؟

منیر: نه.

حامد: پس چرا گفتین اسم دوستتون دریاس؟

منیر: این اسم رو پدر و مادرش واسه رنگ چشماش واسه‌اش انتخاب کردن. اما ... (مکث)

حامد: اما چی؟

منیر: اما من واسه اش یه اسم دیگه انتخاب کردم.

حامد: چه اسمی؟

منیر: چرا می‌خواین بدونین؟

مرتضی: من بگم؟

حامد (خطاب به مرتضی): شما از کجا جواب ایشون رو می‌دونی؟

مرتضی (خطاب به منیر): بگم؟

منیر سکوت می‌کند.

مرتضی: از اون جایی که میگن سکوت علامت رضاست پس می‌گم.

مرتضی مکث می‌کند. حامد با اشتیاق روی نیمکت کنار او می‌نشیند.

مرتضی: اسم دوست ایشون در "یا"س.

حامد: این رو که از اول می‌دونستیم.

مرتضی: دریا نه. در "یا".

حامد (با تعجب): در "یا"؟

منیر: بله. "یا"ی تردید یه جاذبه عجیب برام داره. یا بارون میاد یا نمیاد. یا طوفان میشه یا

نمیشه. یا شما و دوستم با هم ازدواج می‌کنین یا نمی‌کنین.

دوستم همیشه منو می‌بره توی این تردیها. واسه همین صداش می‌کنم در "یا". چون در

این "یا"ی تردید میشه با متنی که معلوم نیس به کجا می‌رسه هم قدم شد. توی این متن

راه رفت و انتهای نامعلوم اون رو در "یا"ی تردید جستجو کرد.

حامد: پس شما نمی‌دونین سرنوشت من چیه؟

مرتضی: معلومه که نه. این خانوم سرنوشت شما رو از کجا بدونه؟ سرنوشت شما در یه

جاست.

حامد: کجا؟

مرتضی: در "یا".

حامد: منظورتون دوست منیر خانومه؟

مرتضی: منظورم "یا"ی این متنه. "یا"ی تردید.

پرده سوم

صحنه: یک کتابفروشی دو طبقه. در سمت راست صحنه میزی ست که رویش کامپیوتری قرار دارد. کمی جلوتر تعدادی کتاب روی میز دیگری قرار گرفته. در انتهای صحنه پله ها به طبقه دوم کتابفروشی راه دارد. در طبقه دوم هم کتاب ها در قفسه ها چیده شده ولی قفسه ها به موازات هم قرار گرفته. دور تا دور داخل مغازه قفسه های کتاب است. منیر جلوی میز کامپیوتر ایستاده. حامد وارد کتاب فروشی می شود.

(منیر - حامد - ریاحی)

حامد: سلام. چه عجب بعد از سه هفته همدیگه رو دیدیم.

منیر: سلام. همسرم براش مسافرت پیش اومد. اینه که تو این مدت تهران نبودیم.

حامد: از جشن عروسی آقای برزگر که دیدمتون دیگه غیبتون زد. پس سفر رفتین.

منیر: بله.

حامد: من و دریا به زودی ازدواج می کنیم.

منیر: دریا پریروز بهم تلفنی خبر داد.

حامد: پس در جریان هستین.

منیر: بله.

حامد: حتما براتون دعوت‌نامه می‌فرستیم.

(منیر لبخند می‌زند.)

حامد: این کتاب فروش کجاست؟

منیر: رفته طبقه دوم واسه من یه کتاب بیاره.

حامد: چه کتابی؟

منیر: کتاب خودم رو.

حامد (با تعجب): کتاب خودتون؟

منیر: بله.

حامد: مگه چاپ شد؟

منیر: بله. چند نسخه داده بودم به این کتاب‌فروشی. قرار شد یکی از کتابا رو این هفته واسه

یکی از دوستانم ببرم.

حامد: یه جلدش رو بدین به من و مینا.

منیر: کتاب‌فروش که از طبقه دوم بیاد پایین ازش می‌پرسم ببینم چند جلد واسه‌اش مونده.

اگه نداشته باشه از مادرم می‌گیرم.

حامد: از مادرتون؟

منیر: بله. چند جلد مادرم ازم گرفت واسه دوستانش. فکر کنم هنوز واسه‌اش مونده باشه.

(ریاحی از پله‌های انتهای کتاب‌فروشی پایین می‌آید. یک کتاب در دستش است.)

ریاحی (خطاب به منیر): فقط همین یه جلد مونده. (کتاب را به طرف منیر می‌گیرد)

منیر: ممنونم. (کتاب را از ریاحی می‌گیرد)

حامد: میشه همین جلد رو بهم بدین؟

منیر: باشه. واسه دوستم از مادرم می‌گیرم.

حامد: اشکالی که نداره؟

منیر: نه. (کتاب را به حامد می‌دهد. حامد کتاب را در دست می‌گیرد و به جلد آن نگاه می‌کند)

کند)

حامد: تیراژش چند تا بوده؟

منیر: دو هزار تا.

ریاحی: کتاب خوبیه. منم خوندم.

حامد: همه کتابایی که شما می‌فروشین خوبن. واسه همین من مشتری شما شدم.

(ریاحی لبخند می‌زند.)

حامد: این کتابها (با دست به کتاب‌های کتاب فروشی اشاره می‌کند) طوفان تو زندگیم به پا

کردن.

منیر (با تعجب): طوفان؟

حامد: بله. طوفان.

ریاحی: اسم کوچیک منم طوفانه.

حامد (با تعجب): اسم شما؟

ریاحی (با لبخند): بله. چرا تعجب کردین؟

منیر: راستی آقای ریاحی چرا تابلوی کتابفروشی رو برداشتین؟

ریاحی: امروز تابلو رو برداشتم. چون می خوام اسم این مغازه رو عوض کنم.

حامد: کتابفروشی ریاحی که خوب بود. اسمش رو چی می خواین بذارین؟

ریاحی: دریا.

حامد (با تعجب): دریا؟

ریاحی: بله. از قدیم گفتن هر کجا دریاس طوفانم همون جاس.

منیر: چطور شد این اسم رو انتخاب کردین؟

ریاحی: این مشتری‌ها انقدر گفتند کتابفروشی من دریای کتابای مهمه که منو وسوسه

کردند.

منیر: عجب!

ریاحی: انقدر گفتند که عاشق این اسم شدم!

حامد (با ناراحتی خطاب به منیر): منیر خانوم من دیگه باید برم.

منیر (با خنده خطاب به حامد): نگران نباشین.

ریاحی: نگران نیستم.

(حامد با عجله از کتابفروشی خارج می شود.)

ریاحی: چرا توضیح نداده رفت؟

منیر: می خواد ازدواج کنه.

ریاحی (با تعجب): این چه ربطی به اسم مغازه من داره؟

منیر: آخه اسم کسی که این آقا می خواد باهش ازدواج کنه دریاس.

ریاحی (با لبخند): عجب!

(ریاحی دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و فکر می‌کند.)

پس این آقا همونیه که تو کتابتون ازش نوشتین.

منیر: بله. خودشه.

ریاحی: نسخه جدید کتابتون رو واسه فروش برام بیارین.

منیر: همه نسخه‌های چاپ اول فروخته شده.

ریاحی: پس نسخه‌های چاپ دوم آماده شد خبر بدین.

منیر: حتما بازم بهتون سر می‌زنم. خداحافظ.

ریاحی: به سلامت.

(منیر از صحنه خارج می‌شود. ریاحی از پله‌های انتهای کتابفروشی به طبقه دوم می‌رود.)